

“مرا بشناس در این لحظه”

شهری پر از چراغ و روشنایی،
هر گوشه اش نورانی و درخشان،
پر از عشق، درون قلبها،
جوانه زده در فضا.

شهری از رویاهای واقعی،
رویای یک پدر مفتخر شدن یا مادری به تجلل یک ملکه،
یک تاجر موفق، یک معلم که انسانیت می آموزد،
یا دکتری، نجات دهنده جان ها!

شهری از جنس زندگی،
از جنس وحی،
امید و اشتیاق،
شهر من، شهر آرزوها،
امروز مرده است!

از آن زمان که تاریکی، چراغ های شهر را در هم شکست،
و اشک جای خنده هایمان را گرفت،
و مرگ قربانی گر عزیزانمان شد،
و خون تنها رنگ زندگی.

شهر مرگ،
ناامیدی،
ترس و اوار های فروریخته،
داستان نجات مرا نوشته است.

من از بیچارگی، از هیچ، از سوز و آه آمده ام،
می نشینم بر زمینی که از آن توست، کنار گلهایی که تو پرورانده ای،
به دنبال یک احساس،
بشناس مرا همانگونه که هستی!

بشناس مرا دقیقاً در همین آن و همین لحظه،
در ترسی که در چشم هایت حس میکنی،
در تنگنای ضربان قلبت،
در این لحظه دردناک زندگیت،

و با من بگویی،
از لحظه ای که فراموش از خود شده بودی،
از رویاهایت؟
فراموش شده از جزییات خود؟
از هویتت،
فراموش شده از وجود خود؟
از زنده بودن و نفس کشیدنت؟

چاره ای برای من نبود!

آن زمان که مرا در ضمیر خود بازسازی میکنی،
حقیقت پیوستگی روح مان را بنگر!

چشم هایم را می گشایم،
نجات یافته ام، زنده ام!
نفس میکشتم و در خود هستم!
قلبی تپنده، فکری پویا،
خونی گرم و آتشین، دلیلی ست برای ادامه!

امید اینجاست، آینده برای من بس است،
ما برای هم بسیم!

دستهایم را بگیر و بلندم کن،
من به تو عشق می دهم،

آیا تو هم میتوانی به من دهی؟